داستان ولادت امام زمان به روایت شعر (غلام رضا سازگار)

از قلب دریا کاروان نور پیداست

چون مهر تابان کشتیی از دور پیداست

کشتی ولی بر عرشة آن قرص خورشید

هرجا درخشید و درخشید و درخشید

از سینه ی دریا گریبان چاک می‌کرد

در آب طی ره به سوی خاک می‌کرد

کشتی ولیکن دامنش دریائی از نور

نزدیک ساحل می‌رسید از دور از دور

کشتی ولی دریا به پایش گوهر انداخت

پهلو گرفت و نزد ساحل لنگر انداخت

چشم انتظار استاده بشر بن سلیمان

گم گشته‌اش بین کنیزان بود پنهان

می‌گشت تا گم گشته خود را بجوید

وز فیض او آئینة دل را بشوید

می‌کرد فیض فاطمی در خویشتن حس

افتاد نا گه چشم حق جویش به نرجس

از شور و شادی در لبش هنگامه‌ای بود

وز جانب ابن الرضایش نامه‌ای بود

می‌داد آن پیغامبر را دل گواهی

کان نامه سّری بود ز اسرار الهی

نرکس گرفت آن نامه را بر چشم مالید

هی خط آن را خواند و هی بوسید بوسید

با رنگ گه افروخته گاهی پریده

بگذاشت گه بر روی قلبش گه به دیده

هوش از سر بُشر سلیمان کرد پرواز

گفتش چه اسراری در آن دیدی بگو باز؟

نادیده صاحب نامه را بوسیدنت چیست؟

چون برگ برگ لاله‌ها بوییدنت چیست؟

نا گه عیان شد بر لبش نقش تبسّم

کای پیر پاک با صفای خوش تکلّم

من صاحب این نامه را پیش از تو دیدم

وز گلشن حسنش هزاران لاله چیدم

خورشید باشد ذرّه‌ای از اختر من

صدیقه کبری است مادر شوهر من

رنگ خدا دارد رخ نورانی من

گل بوسه زهراست بر پیشانی من

بین کنیزان گرچه می‌دیدی نهانم

من دختر نیک اختر شاه جهانم

روزی مرا بر ابن عمّم عقد بستند

در پای تختم جمله قسیّسین نشستند

در هر طرف انجیل‌ها از هم گشودند

پس خطبة عقد مرا با هم سرودند

ناگه زمین لرزید و داماد نگون بخت

یکباره در کام اجل افتاد از تخت

من غافل از بخت سعید خویش بودم

زین ماجرا هر لحظه در تشویش بودم

شب آمد و در بستر خواب آرمیدم

روی محمّد را به خواب ناز دیدم

لبخند زن بودش به عیسی این بشارت

کای نور چشم مریم عذرا بشارت

من عقد می‌بندم دو یار آشنا را

فرزند خود را دخت شمعون الصفا را

عیسی به شمعون گفت کای پیر خردمند

اینک مبارک بر تو باد این طرفه پیوند

من یافتم مرآت حسن داوری را

در خواب خورشید جمال عسگری را

آن نازنین نا گه ربود از کف دلم را

سوزاند با برق نگاهی حاصلم را

بیدار چون گشتم سراپا سوز بودم

مشتاق آن ماه جهان افروز بودم

هر روز سر تا پا وجودم درد می‌شد

روزم سیاه و رنگ سرخم زرد می‌شد

دل را به عشق دوست دائم رنجه کردم

با مرگ در سنّ جوانی پنجه کردم

شد هر طبیبی عاجز از درمان و دردم

پیوسته می‌شد زردتر رخسار زردم

می‌خواست بیتابی ز جسمم جان بگیرد

می‌رفت تا عمرم دگر پایان بگیرد

یک شب نهادم چون به هم چشم ترم را

دیدم به خواب ناز مام شوهرم را

از جای جستم با ادب بر پا سِتادم

با گریه بر روی قرمهایش فتادم

یاقوت سرخ از چشم گوهربار سفتم

راز دل خونین به زهرا باز گفتم

کای مادر از کف داده‌‌ام جان و دلم را

سوزانده فرزندت ز هجران حاصلم را

زهرا مرا در وادی غم رهبری کرد

امیدوارم بر وصال عسگری کرد

فرمود گر عزم وصال یار داری

باید شهادت گویی و اسلام آری

من از مرام خویش استغفار کردم

بر لب شهادت راندم و اقرار کردم

زهرا ز لطف و مهربانی دست افشاند

چون دخترش زینب مرا بر سینه چسباند

بخشید تسکین سینة نورانیم را

بوسید بین ابرو و پیشانیم را

با خنده گفتا کار عروس مهربانم

از امشب آید در برت آرام جانم

ز آن شب دگر من بودم و دلدار با من

من یار او او از عنایت یار با من

تا یک شب آن آرام جان با من صفا کرد

خوش وعدة وصلم به بیداری عطا کرد

فرمود اوصاف اسیری رفتنم را

در بین کشتی با اسیران خفتنم را

این نامه سر خط وصال یار باشد

پیمان پیوند من و دلدار باشد

بُشر سلیمان شد چو آگاه از مقامش

آورد سوی سامره با احترامش

گل بود و شد جا در ریاض مرتضایش

تا بست کابین بر پسر، ابن الرّضایش

چون شد غروب چارده از ماه شعبان

بیت ولایت را حکیمه بود مهمان

می‌خواست گردد سوی بیت خویشتن باز

دادش امام عسگری این طرفه آواز:

کای عمّه امشب را بمان در خانة ما

کامشب ز نرگس بشکفد ریحانة ما

نرگس به سان مادر موسی ابن عمران

حملش به فرمان خداوند است پنهان

می‌خواست کم کم عمر شب پایان بگیرد

گیتی ز فیض بامدادان جان بگیرد

بگشود نرگس نرگس چشم خود از خواب

بعد از نماز شب به ناگه رفت از تاب

از درد زادن چهره‌اش افروخت چون بدر

می‌خواند با دُردانه‌اش خود سورة قدر

بگرفت دورش را در آن دارالولا نور

نور علی نور علی نور علی نور

بشتافت با حیرت سوی مولا حکیمه

کای گفت حق وصفت به آیات کریمه

امّید دل با آن نشاط و شور گم شد

نرجس میان پرده‌های نور گم شد

فرمود عمّه از چه محزون و غمینی

برگرد تا رخسار مهدی را ببینی

فرزند زهرا آمده بر گرد عمّه

مهدی به دنیا آمده برگرد عمّه

بوی خوشی را کرد ناگه حس حکیمه

برگشت سوی حجرة نرجس حکیمه

بگشود چشم آن عصمت دادار سرمد

بر ماه روی قائم آل محمّد

آن رهنمای آسمان در دامن خاک

دستیش بر روی زمین دستی به افلاک

لبهای او اقرار بر توحید می‌کرد

حکم نبوّت را ز جان تأیید می‌کرد

یا ربّ به امّید دل امیدواران

یا رب به اشک دیده شب زنده‌داران

جام وصال یار را بر ما مپوشان

رخت فَرَج بر قامت مهدی بپوشان